

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

HEAVEN OFFICIAL'S BLESSING

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰

✿ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

فصل ۱۰۰ - مواجهه وحشیانه: خنده دیوانه وار بدون نتیجه



اگر لان چانگ گفته بود: «کسی که مرا کشته تو هستی!» به اندازه این سخن ناگهانیش شگفت انگیز به نظر نمی آمد. شیه لیان که کم مانده بود بخاطر رعد سخنانش زمین بخورد گفت: «من؟!»

حتی چون وو که در روی تختش نشسته و دستش را زیر چانه نهاده نیز کم مانده بود لیز بخورد. خدایان آسمانی همه در سکوت حیرت کردند. بعد سریع به سمت او چرخیدند و دست راست چون وو همراه دست دیگرش بر سرش سایه انداختند. خدایان همه به شیه لیان نگاه میکردند.

این چه بود دیگر؟ قرار بود برای بار سوم در برابر چشمان همه تبعید شود؟! شیه لیان احساس میکرد کل ذهنش کرخت شده و می لرزید به سختی جلوی خودش را گرفت تا جمله معروف «من تحریک نمیشم» از لای دندانهایش فرار نکند!!!

این تنها یک بهانه بود که برای چنین زمان هایی نمیشد از آن استفاده کرد. ضمناً تفاسیر نامناسبی از قبل در بارگاه الهی توسط خدایان در برابر زنان انجام میشد: فنگشین وقتی زنان را میدید فاصله ای محترمانه میگرفت و دور می ایستاد. لانگ چیانچو وقتی زنی را میدید خجالت میکشید؛ موچینگ حاضر نبود زنان زشت را ببیند؛ وقتی پی سو زنی را میدید چهره اش مبهم میماند ولی کسی چه میدانست چه در سر دارد؛ چوان ییژن هیچ زنی را در ذهن نداشت و ذهن پی مینگ سراسر به زنان تعلق داشت. اگر شیه لیان الان این بهانه را می آورد بدون شک نامش در این لیست ثبت میشد.

شیه لیان با حرارت گفت: «بانوی من، لان چانگ، لطفا آروم باشید! قطعا چنین چیزی ممکن نیست!»

لان چانگ با چشمانی درشت تر از یک زنگ گفت: «چرا هست، تویی! شاهزاده شیان له!»

« »

هرچند زمانی که این زن مرده بود با زمان عروج او تناسب داشت ولی اگر او این زن را ملاقات کرده بود خودش نمیدانست؟! در میانه این پچ پچ ها شیه لیان با لحنی بسیار جدی خطاب به او گفت: «بانو من شاید آدم مقدسی نباشم ولی هنوز به باوفایی قلبم ایمان دارم. اگر عاشق کسی نباشم، همراه اون شخص از هیچ خط و محدوده ای عبور نمیکنم... و اگر عاشق کسی بشم مجبور باشم تمام آشغالای عالم رو جمع کنم یا توی خیابون نمایش اجرا کنم تا خانواده م سیر باشن اینکارو میکنم...بازم نمیزارم کسی که همراه منه ذره ای کینه به دل بگیره.... شما در تالار رزم اعظم هستین پس دروغ نگین!»

شی چینگشوان هم وسط پرید: «اگر واقعا اعلی حضرت همچین کاری کرده بود چرا باید این جیه جیه شبخ رو با خودش میاورد به آسمون و در برابر بقیه قرار میداد؟ بعدشم چرا الان این زنه اونو شناخت؟ بهش فکر کنین اصلا معنی نداره!»

قطعا این موضوع هیچ معنایی نداشت ولی با این نمایش هیچ کسی اهمیتی نمی داد که معنا دارد یا نه؟! جمعیت ساکت مانده بود و در این بین یک افسر

آسمانی کورکورانه حدس زد: «خب ممکنه جریان اینطوری بوده باشه: شاید اعلی حضرت حافظه شو از دست داده و بعد اینهمه سال یادش نمیاد همچین کاری کرده باشه؟!»

«راستش به نظر من اون میتونه بعد هشتصد سال اینقدر گستاخ باشه که هیچ کسی رو نتونه بشناسه!»

شیه لیان ساکت بود بعد با لحنی هشدار آمیز رو به دیگران گفت: «اربابان من، برای اثبات چیز غیر ممکنه که با دروغ براش توطئه چیده شده موضوعی غیر قابل باور و راهی خطرناک رو انتخاب نکنین!»

در آن طرف فنگشین انگار میخواست چیزی بگوید اما نمیتوانست ذهنش را جمع و جور کند. مکثی کرد و ساکت ماند. جون وو گلوش را صاف کرد و پرسید: «شیان له در گذشته تو چند کمر بند طلایی داشتی؟!»

شیه لیان پیشانی خود را با دست پوشاند: «....خیلی بودن ... حداقل ده تا....»
موچینگ از آن سمت رک و راست جواب داد: «بیشتر از چهل تا! هرکدوم هم شکل و الگوی متفاوتی داشتن!»

تنها پس از گفتن این حرف بود که متوجه شد این حرفش چقدر نامناسب است و خفه شد زیرا به این شکل بقیه بیاد می آوردند که موچینگ خدمتکار شخصی شیه لیان بوده است، زندگی روزانه اش را اداره میکرد و بهمین دلیل از جزئیات زندگیش خبر دارد.

بیشتر افسران پیش خود فکر میکردند بیشتر از چهل کمر بند طلایی داشتن

نشان میدهد اعلیٰ حضرت چه زندگی لوکس و باشکوهی داشته است. نه فقط اینها وقتی شیه لیان به گذشته فکر میکرد خودش هم شرمندۀ میشد. آن زمان هر روز یک لباس برتن میکرد و هربار یک کمر بند به کمر می بست لباسها و کمر بندهایش همه با هم ست بودند. برعکس الان، تمام سال فقط سه دست لباس داشت که دائم آنها را می پوشید. این سه دست لباس هم کاملاً شبیه هم بودند و در نگاه اول اینطور بود که مردم فکر میکردند او آنقدر فقیر است که تنها یک دست لباس برای پوشیدن دارد.

جون وو پرسید: «الان اونها کجان؟ یادت هست؟»

شیه لیان و فنگشین هر دو در سکوت «عه!» کنان ساکت ماندند. شیه لیان پیشانی خود را مالید: «اهم، نه واقعا، این جریانا مال هشتصد سال پیشه! من خیلی وقته فراموش کردم اونا کجان!»

دلیل اصلیش این نبود که آنها را دور انداخته بلکه او و فنگشین وقتی اوضاع مالی شان سخت میشد آنها را گرو می گذاشتند. آنقدر آنها را گرو گذاشته بودند که نمیدانست اصلاً چیزی از آن کمر بندها باقی مانده است یا خیر! فنگشین نیز دل حرف زدن درباره این موضوع را نداشت ولی گفت: «حتماً اون کمر بند طلایی رو از کسی دریافت کرده یا از جایی برش داشته!»

جون وو هم انتظار نداشت شیه لیان چیزی بیاد بیاورد: «شیان له، اگه درست یادم باشه شیوه تهذیبگری تو بر پایه پاکی جسمه در غیر اینصورت نیروی معنویت آسیب می بینه!»

شیه لیان گفت: «بله!»

شی چینگشوان دوباره وسط پرسید و گفت: «خب؛ من تا به اعلی حضرت نگاه میکنم میتونم بفهمم او چنین شیوه تہذیبگری داشته خب درست فکر میکردم ... چون اگر ماجرا این باشه اون هرگز با هیچ کسی رابطه نداشته ... شرط می بندم حتی دست کسی رو هم نگرفته!»

شیه لیان میخواست بگوید: «درسته!» ولی در ذهنش یک دست رنگ پریده و لاغر که همچون یشم سرد بود را در زیر حجاب عروسی بیاد آورد که روی انگشت سومش با نخ سرخی بسته شده بود. «درسته!» در گلویش گیر افتاد و طولی نکشید که نتوانست چیزی بگوید.

همه درون سالن با جدیت نگاهش میکردند با نگاهی که مصرانه میگفتند «این درست نیست!» . هرچند «گرفتن دستها» از لحاظ استاندارد چیز کوچکی بود حتی اگر دست کسی را میگرفت موضوع مهمی نبود اما شی چینگشوان اضافه کرد: «حتی اگه دست کسی رو هم گرفته باشه مطمئنم هیچ کسی رو تا بحال نبوسیده!!»

شیه لیان دوباره میخواست بگوید: «درسته!!» اما اینبار در برابر چشمانش موج خروشانی از حباب های آب جریان گرفت که مانند مروارید های شفاف پراکنده میشدند بعد چهره زیبایی با چشمان بسته شده و خط موهای بالاتر از پیشانی شخصی جلوی چشمانش ظاهر شد.

اینبار نه تنها نتوانست حرف بزند که کل صورتش سرخ شد.

« »

« »

« »

در یک آن همه خدایان درون تالار موضوع را فهمیدند و سرفه های خشکشان تمام تالار را برداشت. شی چینگشوان با ناامیدی نگاه میکرد و یکبار بادبزنش را به سر خود کوبید و از طریق ارتباط ذهنی مخفیانه خودشان به شیه لیان پیغام داد: « متاسفم اعلی حضرت فقط میخواستم بقیه رو قانع کنم که تو واقعا پاک و معصومی! نمیدونستم که نیستی ... خب پس همچنین تجربیاتی هم داشتی..... نمیدونستم اینو!!!! »

این عبارت «نمیدونستم!!!!» قلب شیه لیان را هزاران تکه کرد. او با سختی خیلی زیاد گفت: « لطفا دیگه چیزی نگو...همش یه تصادف بود! »

جون وو دستش را مشت کرده و روی لبهایش نهاد. گلایش را صاف کرد و گفت: « خیلی خب، توی این سالها پیمان های خودت رو زیر پا نگذاشتی درسته؟ »

شیه لیان بالاخره نفس راحتی کشید و گفت: « بله! »

« خب خیلی ساده س! » جون وو گفت: « من یه شمشیر به اسم -یانجن- دارم این شمشیر مهارت خاصی داره وقتی خون یک باکره روی اون جریان بگیره اصلا اون خون رو به خودش نمیگیره و برعکس چنان روشن میشه که انگار بخوبی شسته شده ... کافیه یک قطره از خونت روی اون بیفته تا همه چی

معلوم بشه!»

هرچند همه میدانستند چون وو علاقه به جمع آوری شمشیرها و سلاح های عجیب دارد ولی باز پیش خود فکر میکردند: «چرا ارباب ما اینهمه شمشیر داره آخه؟ جمع آوری اینها به چه دردش میخوره»

خود شیه لیان نیز بیشتر از همه احساس میکرد این ماجرا گیج کننده شده و میخواست سریع تر همه چیز تمام شود لینگون شمشیر زیبای یانجن را آورد. خیلی زود دستش را به تیغه آن زد همه با دقت نگاه میکردند و شی چینگشوان دستانش را بهم چسباند و گفت: «خوبه، پرونده بسته شد!»

قطرات خون او روی تیغه شمشیر لغزید بدون اینکه هیچ اثری از خود بجای بگذارد. این مدرکی به استحکام کوهستان ها بود. جمعیت هم همه شروع به تایید ماجرا کردند: «آه من میدونستم!»

«پس پدر بچه کیه؟!» از صدایشان ناامیدی می بارید.

لینگون رو به لان چانگ مودبانه گفت: «بانو، لطفا صادقانه بگین اون افسر آسمانی کیه! شبخ جنینی که توی شکم شماست واقعا سرکشه و قدرتون زیاد نیست تنها با خون پدرشه که میشه آروم و تنبیهش کرد... و من....»

در نهایت شگفتی پیش از اینکه لینگون حرفش را به اتمام برساند لان چانگ به لینگون اشاره کرد و گفت: «تو...اون مرد تو هستی!»^۱

« »

^۱ عزیزان لازمه خاطرنشان کنم در این بخش داستان برای لینگون از ضمیر he استفاده شده چون اینجا لینگون از فرم مردانه خودش داره استفاده میکنه برای همین لان چانگ فکر میکنه لینگون مرده!

میخواین در برین؟! دیگه دیره!! امکان نداره!!! پدرش تویی! تویی یا حتی تو!»
در این موقعیت او داشت همه را با انگشت نشان داده و متهم میگرد حتی
مینگ یی را که گوشه ای ایستاده و چیزی را می جوید و گونه هایش پف
کرده بودند و سخت میشد او را یک پدر دید. تالار غرق آشوب شده بود و هر
کسی با شانه خالی کردن از این موضوع کنار میرفت: «ببریدش! ببریدش!»
«دیگه نزارین چرت و پرت بگه!»

«جیه جیه من اصلا از دخترای شبیه تو خوشم نمیاد پس منو متهم نکن!»
«خیلی زشته واقعا!»

جون وو دستش را تکانی داد و یک خدای کوچک وارد شده و لان چانگ را
دستگیر کرد. همچنان که او را از تالار بیرون می بردند وحشیانه جیغ میزد و
می گریست. خدایان درون تالار بالاخره توانستند قلب خود را آرام کنند و در
جای خود بایستند ... با سرهایی که از درد زق زق میکرد سر جای خود ماندند.
ابتدا همه فکر میکردند این موضوع ارتباطی به آنان ندارد و تنها یک نمایش
دل انگیز است اما الان اگر یک سطل گه روی سرشان می پاشید هم حاضر
نبودند درگیر یک ماجرا در قلمروی فانی شوند مخصوصا با یک معشوقه زن
شبح که آرایشی جلف داشت و بچه شبی که هزاران تن را کشته بود.
از آنجا که احساس خطر میکردند دستانشان را تند تند تکان میدادند و
میگفتند: «اصلا نمیشه روی این موضوع تحقیق کرد!»

« من فکر میکنم اون عقلشو از دست داده ...اصلا نیازی به تحقیقات نیست ... وقت تلف کردنه...فقط یه جا زندانش کنین!»

« احتمالا قلمروی اشباح میخواستہ عمدا اینجا آشوب بپا کنه!»

شیه لیان موافق نبود هرچند گفت: «قبل اینکه برسیم اینجا واقعا با وظیفه شناسی رفتار کرد ولی چرا تا پاشو گذاشت توی تالار زرم رفتارش عوض شد؟ من نگرانم نکنه نشه این موضوع رو فقط با -عقلش داغونه- حل کرد!»

با این حال جمعیت دو گروه شده بودند گروهی موافق و گروهی مخالف... در پایان نتیجه گیری مانند همیشه بی تغییر ماند: «خب می بینیم ...می بینیم!»

پس از اتمام جلسه، شیه لیان با شی چینگشوان که قول میداد طی چند روز دیگر به زمین می آید تا او را ببیند خداحافظی کرد و از تالار رزم اعظم بیرون رفت. در دل آه کشید: «میگن کاخ لینگون کارآمد نیست ولی چاره نداریم ... هر وقت جمع میشیم سر چیزی گفتگو کنیم اینقدر شلوغش میکنن که نمیشه به هیچ نتیجه ای رسید خب اینطوری کاخ لینگون قراره به چی رسیدگی کنه؟»

بعد احساس کرد کسی از پشت سر به او نزدیک میشود سرش را چرخاند و فنگشین را دید. یکه خورد هنوز حتی به او درود و سلام نداده بود که فنگشین با عجله گفت: «مراقب موچینگ باش!»

شیه لیان با صدای آرامی گفت: «موچینگ؟»

فنگشین گفت: «وقتی اون وارد تالار شد شبخ زن رفتارش عجیب بود ... انگار ازش می ترسید! روابط شخصی بقیه واسم مهم نیست ولی در هر صورت تو مراقب خودت باش!»

سپس با عجله از آنجا رفت. شیه لیان همانجا ماند تا فنگشین دور شد بعد خودش براه افتاد. هرچند از چهره اش چیزی مشخص نبود ولی او به دقت چهره همه خدایانی که لان چانگ متهمشان می کرد را بررسی میکرد چهره موچینگ نیز از دید او دور نماند.

هرچند فکر نمیکرد پدر آن شبخ بچه موچینگ باشد ولی شیه لیان تصورش را نمیکرد که موچینگ چنین کاری بکند. موچینگ کسی بود که روح و جانش را روی تهذیبگری گذاشته بود هنرهای رزمیش را بهبود بخشیده و محدوده خود را گسترش داده و پیروانش زیادتر شده بودند.

ضمناً آنها از یک شیوه تهذیبگری استفاده میکردند پس هرگز به هیچ زنی دست نمیزدند تا قدرت تهذیبشان آسیب نبیند. هرچند، موچینگ لان چانگ را میشناخت. هیچ شکی در این ماجرا نبود ولی این نشانه ها کوچک بودند و شیه لیان تنها سرش را تکان داد و از بارگاه آسمانی به زمین برگشت.

گرچه شبخ جنین دستگیر شد اما لانگ یینگ و گودی هنوز در خانه آن تاجر ثروتمند بودند مینوشیدند و غذا میخوردند و نیازی نبود نگران آنها باشد هرچند برایش خوب نبود که خیلی طولش بدهد. بهر حال اگر دیر می کرد و اثری از او پیدا نمیشد قطعاً آن تاجر لب به غرغر میگشود.

پس در آن لحظه تا به زمین برگشت مستقیماً وارد شهر پوچی شد. وقتی چشم تاجر به او افتاد هیجان زده می‌گریست و دستان او را چنگ زد: «دائوژانگ! ای محترم! ای ارجمند! شما دیشب توی اتاق معشوقه من خوابیدی و درها همه قفل بودن صبح که درها رو باز کردیم ... نمیتونستم باور کنم! تو رفته بودی! چقدر قدرتمندی! خیلی قدرتمندی!!! خب اون هیولا رو گرفتی؟؟»

شیه لیان جواب داد: «بله اون دستگیر شد، الان جای نگرانی نیست و همه چی خوبه! اون دو تا بچه ای که با خودم آوردم حالشون خوبه؟»

مرد تاجر انگار که مورد بخشش قرار گرفته بود با شادی گفت: «خوبه! اونا کاملاً خوبن! اصلاً چیز زیادی نخوردن! دائوژانگ، معبد چیاندنگ تو کجاست؟ من میخوام سپاسگزاری کنم و به معبدت هدیه بدم! میخوام اسمم رو توی معبدت آویزون کنم به عنوان یکی از پیروان شما ... اصلاً هم اعتراض نکن!»

شیه لیان نمیدانست بخندد یا گریه کند ولی مهم نبود چقدر پیروان جدید می‌یافت مخصوصاً که این یکی ثروتمند هم بود در هر صورت خوشحال بود. او لب به سخنرانی گشود و مقداری برای تاجر درباره پاکدامنی حرف زد و در انتها به او توصیه کرد در امور اخلاقی و جنسی اینقدر بی‌قاعده نباشد. بیشتر همسر و خانواده اش را دوست داشته باشد و برایشان فداکاری کند در پایان به او گفت روزی دیگری میتواند برای دیدن معبد پوچی بیاید.

سپس لانگ یینگ و گوژی را برداشت رو رفت.

هر سه به دهکده پوچی و معبد بازگشتند. شیه لیان آن تابلوی – لطفا کمک کنید تا معبد بازسازی شود- را در نقطه ای قرار داد که بیشتر در دید باشد مخفیانه و در دل میخواست آن تاجر وقتی آمد این نوشته را ببیند. سپس درها را باز کرد و وارد معبد شد. وقتی درها را باز کرد احساس میکرد آنجا فرق کرده...

وقتی درون معبد براه افتاد مطمئن شد آنجا تغییر کرده است. کف معبد جارو شده، میز محراب و صندلی ها پاک و تمیز بودند همه گرد و خاک ها برداشته شده، حتی آشغال هایی که در گوشه معبد بودند هم جمع آوری شده بود. انگار بانوی رود مواج^۲ به معبد او سر زده بود زیرا همه چیز بی اندازه تمیز و مرتب بود.

حتی چپرونک هم آنجا نبود!!!

او که آنجا نبود فضا درخشان تر شده و راحت تر میشد در معبد نفس کشید هرچند گودی یک پای گوشت در دست داشت که با خود از شهر آورده بود هر قدر آنجا را میگشت نمیتوانست پدرش را پیدا کند با ناراحتی گفت: «گاگا، بابام کو؟»

شیه لیان چرخید . او درها را هنوز باز نکرده بود که احساسی خطرناک و نور سرد به آنجا حمله کرد. در دم فانگشین را بیرون کشیده و جواب آن حمله را داد.

^۲ بانوی رود مواج- داستان درباره شخصیتی تو به داستان محلیه که توسط یه ماهیگیر نجات داده میشه و تو خونه او میمونه وقتی مرد میره بیرون اون تبدیل به یه دختر میشده و کارهای خونه ماهیگیر رو انجام میداده ... تا اینکه یه روز ماهیگیر متوجه میشه بعدش تا ابد به خوشی با هم زندگی میکنن!

جرنگ

آن نور سرد فضا را پر کرده و تا مایل ها را روشن کرد. او مانند رعد شمشیر کشید و خیلی سریع آن را به غلاف برگرداند. با حیرت نفس عمیقی کشید: «همین؟» چطور ممکن بود پس از آن حمله نورانی دیگر هیچ حمله ای صورت نگیرد؟!

او بسمت نور سرد برگشت دید آن نور از چیز کجی می آید که دور تر از او درون زمین فرو رفته است. از آن فاصله که نگاهش میکرد قوس نقره ایش برایش آشنا بود. شیه لیان بچه ها را کناری قرار داد و وقتی با دقت آن شی را نگاه کرد ... زانو زده و گفت: «این ... امینگ نیست؟ چت شده؟»

اینکه از یک شمشیر هلالی پرسد «چت شده؟» واقعا سوال عجیبی بود. چند کشاورز که خودشان را به آنجا رسانده بودند با تعجب شیه لیان را تماشا میکردند آنان با آرنج بهم میزدند و پچ پچ کنان میگفتند: «بین، اون مرده داره با یه چاقو حرف میزنه!»

«آره دیدمش ... زده به کله اش.. بیا بریم...»

هرچند شیه لیان باید این سوال را می پرسید زیرا تمام تیغه شمشیر امینگ منجمله آن چشم نقره ای بزرگش وحشیانه در جای خود می لرزید. انگار با بلایی روبرو شده و هر دقیقه سخت تر از قبل مرتعش میشد. شیه لیان بیشتر جلو رفته و با نگرانی پرسید: «الان بهت آسیب زدم؟!»